

و بلا آمد و شفا آمد

در اهمیت الاغ بودن

خیال می کرد که مرا نجات خواهد داد، و آمده بود که نجاتم بدهد. لابد من شده بودم مسئله ای برای زندگی او، و حالا زندگی او با مسئله من معنایی پیدا کرده بود. برای اینکه او آدم خوشبختی باشد، به دو چیز احتیاج داشت: یکی اینکه دوستی داشته باشد، و دیگر اینکه برای این دوست کاری بکند. این دو چیز را هرکس داشته باشد، آدم خوشبختی است، به شرط اینکه باورش بشود؛ یعنی آن قدر ساده لوح باشد که خیال کند کسی را دوست دارد و می خواهد برای او کاری بکند.

اما او خیال می کرد و می خواست که من هم خیال کنم که حالا او این کس را پیدا کرده است و این کس منم. شاید هم واقعاً خیال می کرد که مرا دوست دارد و آمده است که برای من کاری بکند. این طور دوست داشتن را از نسلش و محیطش تحویل گرفته بود و ظاهراً طفلک آن قدر ساده لوح بود که در هیچیک از تحویل گرفته هایش ذره ای تردید نمی کرد.

حالا با عزمی راسخ و اراده ای آهنین (همین توصیف ابدی کافی است؛

دنبال توصیف تازه ای نمی گردم، چون به زحمتش نمی ارزد)، بله، حالا با

عزیمی راسخ و اراده‌ای آهنین آمده بود که مرا نجات بدهد. اما چه طوری؟ چرا خیال کرده بود که نجات من در وصلت با آن دختر است؟ و تازه اگر نجات من در وصلت هم می‌بود، چرا وصلت با آن دختر بخصوص؟

به نظر می‌آمد که با همه قلبش حرف می‌زند، یعنی با همه خونس، و همین بود که سخت مرا کلافه کرده بود. جمله‌هایش را با چنان صفایی ادا می‌کرد که خودش هم از صفای آنها نزدیک بود گریه اش بگیرد، چه رسد به مخاطبش. واقعاً اگر شخص سوّمی آنجا نشسته بود و گوش می‌داد، از صفای حرفهای او بند دلش می‌لرزید.

هر چه زور زدم که حالیش کنم، فایده‌ای نداشت. من دلم می‌خواست که او با شعورش حرف بزند، با تجربه اش، با عقلش، اما او، طفلک معصوم با همه قلبش، یعنی با همه خونس حرف می‌زد:

«بین، او واقعاً به تو احترام می‌گذارد. هر وقت حرف می‌زند، از تو نقل قول می‌کند. تو در روح او نفوذ کرده‌ای. من این را توی چشمهایش خوانده‌ام. خیلی مهم است که آدم توانسته باشد روح یک زن را تسخیر بکند. و تو عمیقاً روح او را تسخیر کرده‌ای!»

و من این دختر را می‌شناختم. روحش احتیاج به تسخیر کردن نداشت. چرخ پنجم تنهایی رفیقم بود. هر وقت رفیقم دور و برش از دخترهای خوش صورت و خوش بر و بالا خالی می‌شد، او را با این دختر می‌دید که در قهوه خانه‌ای نشسته است یا دارد در کوچه‌های خلوت بالای شهر راه می‌رود و درباره‌ی انسان و اجتماع و تعهد اجتماعی هر انسان صحبت می‌کند. و دخترک بیچاره قیافه‌ای داشت که با هر جوان عزب راه می‌رفت، او را به یاد انسان و اجتماع و تعهد اجتماعی هر انسان می‌انداخت. چشمهایش، گونه‌هایش، لبهایش و حتی اندامش (که این را دیگر خیلی از دخترهای بد قیافه هم دارند)، جوان

عزب همراهش را یکپارچه به روح و معنویت تبدیل می کرد.

من هم یکبار همراه او به یکپارچه روح و معنویت تبدیل شده بودم و در این تبدیل شدگی بود که از خودم بدم آمد و به خودم گفتم: «احمق، این اعتبارها همه اش مسخره است. نر بودن و ماده بودن برای آمیختن کافی است. پاک ترین عشاق عالم الاغها هستند. همینکه یک الاغ نر از کوچه ای در دهکده ای عبور می کند و بوی زهراب یا پشکل یک ماچه الاغ به دماغ مبارکش می خورد، می فهمد که معشوقه اش از آن کوچه عبور کرده است. و همینکه این معشوقه را از دور ببیند، سرش را بالا می برد و عرعر می کند. کار ندارد که معشوقه اش متعلق به کیست، توی توپره اش چیست، پالانش را کی دوخته است، پوستش چه رنگ است، و روی چه خاکی غلت می زند. برای او کافی است که معشوقه الاغ باشد، ماچه باشد و **باشد**. همین و بس!

و من دیدم که همراه آن دختر به یکپارچه روح و معنویت مبدل شدن از الاغ کمتر بودن است، بی خاصیتی است، بی مشامی است، اصلاً ناسپاسی به طبیعت است. و رفیق من اصرار داشت که مرا نجات بدهد، چون او هم از الاغ کمتر بود، بی خاصیت بود، بی مشام بود، اصلاً ناسپاس به طبیعت بود. و بیچاره خیال می کرد که من آن دختر را درست ندیده ام و در کنارش از الاغ کمتر نشده ام.

آمده بود که مرا به وصلت با او بکشاند و نجاتم بدهد. نمی دانم از چه چیز می خواست نجاتم بدهد! شاید از این درد که من انسان را از الاغ کمتر می دیدم. و خوب، می بینی که همین خودش بدترین دردهاست. نوعی جنون است! باید از بیماری مغزی باشد که آدم خودش را از الاغ کمتر ببیند و آنوقت شب و روز فکر کند که چه باید کرد تا انسان را به مرتبه الاغ بودن اعتلاء بخشید. او می گفت: «تو سالم زندگی نمی کنی. تو به یک مصاحب از جنس مخالف

احتیاج داری. یک مصاحب. من تو را خوب می شناسم.»

من آدم رذلی هستم، مثل تقریباً همه آدمها؛ یعنی چیزهایی را که فکر می کنم، بر زبان نمی آورم؛ چون درست در لحظه ای که رفیقم می گفت: «تو به یک مصاحب از جنس مخالف احتیاج داری!»، فکر کردم که به او بگویم: «قربان نه ت بروی! مردکه احمق! حالا چه طور شده که این قدر دلسوز من شده ای؟ مگر طبیعت مرا فقط برای این خلق کرده است که بیایم با این دختره وصلت کنم و شرش را از سر تو کوتاه کنم؟ واقعاً چه قدر بیشرم هستی که نمی گویی فقط با او بگرد. می خواهی که تو را با یک سند رسمی خیلی قرص و قایم برای همیشه از شر او نجات بدهم. مگر تو نمی دانستی که طبیعت این دختره را فقط برای این خلق نکرده بود که بیاید چرخ پنجم تنهایی تو بشود؟ وقتی که در آن تنهایی گیج خوردی و افتادی و لگه بزرگواری وجودت را بر دامن چروک خورده و پوسیده عفتش گذاشتی، فکر امروز را نمی کردی؟ آن قدر برایش از انسان و اجتماع و تعهد اجتماعی هر انسان حرف زدی که دختره بیچاره پاهایش سست شد و افتاد کف اتاق و بی اختیار تئکه اش را کند و پرت کرد گوشه اتاق و تو در روشنایی مات چراغ خواب چشمهایت به جایی افتاد که به تو یک لحظه فرصت الاغ شدن داد، فقط یک لحظه، و تو در آن یک لحظه دیگر یکپارچه روح و معنویت نبودی، و تعهد اجتماعی انسان را در یک چشم به هم زدن انجام دادی، آن هم با چه بی انصافی شقیانه ای. حتی به او مهلت ندادی که از نرینگی تو به همان اندازه استفاده کند که تو از مادینگی او استفاده کردی! هنوز بر کف اتاق به خودش می پیچید و تو را می خواست، که تو داشتی زیپ شلوارت را بالا می کشیدی. آن شب که دختره بیچاره واقعه را برای من تعریف کرد، گفت که هیچوقت تو را نفرت انگیز تر از آن لحظه ندیده بود. منظورش همان لحظه ای بود که تو داشتی با عجله زیپ شلوارت را بالا می کشیدی!

تُف! پاشو، گمشو! مردکۀ پفیوز الدنگ! عوضی آمده ای! من احتیاج به مصاحب ندارم، آن هم یک مصاحب از جنس مخالف؛ آن هم مصاحبی که تو شکمش را بالا آورده ای و حالا می خواهی هر چه زود تر از شرش خلاص بشوی! تو چند هفته پیش این کار را کردی و او دیروز به سراغ من آمد و من تصمیم گرفتم که اصلاً به یکپارچه روح و معنویت مبدل نشوم و او گفت که تو در این چند روزه راحتش نگذاشته ای و از وحشت داری قالب تهی می کنی! چه وحشتی، مردکۀ پفیوز! تو یک لحظه سعادت داشته ای که انسانیت خودت را در حد الوهیت یک الاغ اعتلاء بدهی، و حالا با چه وضع نکبت باری می خواهی این سعادت ارزان یافته را از خودت دور بکنی! بله، او به من گفت که لحن تو دارد روز به روز تهدید آمیز تر می شود. مردکۀ پفیوز، دیگر برای چه تهدیدش می کنی؟ او که از تو انتظاری ندارد. حتی آن موقع که به تو فرصت الاغ شدن داد، تو پاس بزرگواریش را نگذاشتی. خودت را خالی کردی، از جا بلند شدی و زیپ شلوارت را بالا کشیدی و او را تنها گذاشتی که بر کف اتاق به خودش بیچد و ناله کند و زار زار بگرید. او توی دنیای انسانی تو، توی دنیای تو که هوایش از گند و وحشتناک تعهد اجتماعی انسان پر است، یک چیز را برای خودش نگهداشته بود که باز هم با همان معیارهای یک انسان متعهد برایش ثروتی حساب می شد و او با داشتن این ثروت می توانست در اجتماع انسانهای متعهد اعتباری داشته باشد. این ثروت را هم تو از او گرفتی! حالا دیده ای که آسان ترین راه و چاره ات نجات دادن من است. تو واقعاً داری با همه قلبت صحبت می کنی، یعنی با همه خونت صحبت می کنی. اما نه، اشتباه می کنم. این دفعه دیگر عقل و خونت قاطی شده است، درست همان طور که وقتی آدم ورم کلیه می گیرد، شاش و خونس قاطی می شود. نشسته ای و حساب کرده ای. تعهد اجتماعی انسان به تو حکم کرده است که با یک تیر سه نشان بزنی. من که

دوستت هستم، یعنی من که دوستم داری، از جنون نجات پیدا کنم؛ تو از شر آن دختره زشت شکم بالا آمده نجات پیدا کنی؛ و آن دختره هم از خطر نقشه های وحشتناکی که تو احتمالاً برایش کشیده ای و می دانی که اجرای این جور نقشه ها عاقبت وخیم تری دارد!»

اما من آدم رذلی هستم، یعنی همه آنچه را که فکر می کنم، بر زبان نمی آورم. آن روز هم که آن رفیق آمده بود نجاتم بدهد، هیچکدام از این حرفها را به او نزد. او گفت: «تو احتیج به یک مصاحب از جنس مخالف داری. یک مصاحب! من تو را خیلی خوب می شناسم!» و من گفتم: «نه، رفیق عزیز، من تصمیم گرفته ام که بروم!»

و او هول زده گفت: «کجا؟»

گفتم: «اسپانیا.»

و او در حالتی بین یأس و امید لبخندی زد و گفت: «شوخی می کنی!»

و من گفتم: «نه، شوخی نمی کنم. بلیت هم گرفته ام.»

و او همچنان ناباورانه گفت: «اسپانیا! چه طور شد که یکدفعه به کله ات

زد که بروی اسپانیا؟»

گفتم: «خوب دیگر، محض یک تنوع!»

و او باز ناباورانه گفت: «مرا بگو که با چه حرارتی برایش حرف می زنی

و او با یک شوخی بیمزه آب یخ روی سرم می ریزد.»

و من گفتم: «نه! شوخی بیمزه نیست. تو الآن در وضعی نیستی که باور

کنی. به ت حق می دهم. ولی مطمئن باش که عقلم سر جایش است. و به اسپانیا

می روم و تنها هم نمی روم. یک مصاحب دارم؛ یک مصاحب از جنس

مخالف!»

با هول زدگی بیشتر گفت: «کی؟ جدی می گویی؟»

گفتم: «بله، جدی می گویم.» و در این موقع نمی دانم از زور فروخوردن آن همه تف و لعنتی بود که باید نثار او می کردم و نکرده بودم، یا از نزدیک شدن به بزنگاه واقعه بود، که قلبم وحشتناک تند می زد، به طوری که بی اختیار دستم را به طرف گلویم بردم. او دیگر تاب نشستن نداشت. از جا بلند شد و شروع کرد توی اتاق به قدم زدن، و اگر دستمالش را در می آورد و عرقش را خشک می کرد، شاید التهابش کمتر می شد و می توانست از خر دیرباوری پایین بیاید و نگوید: «دست بردار، بابا! گفتم با کی؟»

و من با دست مالیدن به گلویم تپش قلبم را کمی آرام کردم و گفتم: «الآن توی اتاق من خوابیده است!»

خنده تلخی کرد و گفت: «تو پاک به کله ات زده! این هم والله تأثیر تنهایی است. تأثیر انزواست!»

مثل اینکه حرفهای آخری من داشت کم کم به او آرامش می داد و او را در ناباوری خودش مطمئن می کرد. آمد و دوباره روبه روی من نشست. من از ساده لوحی او بی نهایت بدم آمد. خودش را خیلی زود می توانست امیدوار کند، و این همه خوشبختی واقعاً جای غبطه دارد و غبطه هم موجب نفرت می شود، و من داشتم از او متنفر می شدم. برای همین بود که گفتم: «نه، رفیق! تو اشتباه می کنی. جوش بیخودی می خوری. بیخود نگران هستی. اگر هم می خواهی نگران باشی، نگران خودت باش، نه نگران من. مطمئن باش که من فردا بعد از ظهر حرکت می کنم. می روم به اسپانیا. تنها هم نمی روم. مصاحبم الآن توی اتاق خواب من، توی رختخواب من، در خواب ناز فرو رفته. مریض هم نیست. حالش خیلی خوب است. هیچوقت توی زندگیش این قدر حالش خوب نبوده است. وقتی که تو زنگ زدی، من از پیش او آمدم در را باز کردم. نگاهش کردم. خواب بود. آرام آرام آرامشی داشت که تو اصلاً شعور دیدنش را

نداری، برای اینکه آدمیزادی، الاغ نیستی! اگر الاغ می بودی، می دیدی که آرامش او، و دیدن آرامش او، از لذت بخش ترین چیزهای زندگی است؛ زیبا ترین چیزهاست!»

رفیقم حوصله اش سر رفته بود. مثل اینکه نگرانی خودش را فراموش کرده بود و داشت کمی نگران من می شد. گفت: «بس کن! بس کن! تو امروز اصلاً جدی نیستی. پاک عوض شده ای!»

گفتم: «بله، سعادت پیدا کرده ام که الاغ بودن را امتحان کنم. الآن صدایش می زنم که بیاید.»

گفت: «کی را صدا می زنی بیاید؟»

گفتم: «او را. مصاحبم را. همسفر اسپانیایم را.»

باز از همان خنده های تلخ کرد و گفت: «دلت خوش است.»

گفتم: «مگر تو می خواستی که دلم خوش نباشد؟»

گفت: «دیوانه شده ای. چه حرفهایی می زنی!»

و من چندین بار صدا زدم: «ماچه! ماچه! ماچه!»

و صدایی از اتاق خواب گفت: «چی شده؟ کارم داری؟ آمدم!»

و من داد زدم: «زودتر بیا!»

و صدا گفت: «تنهایی؟»

و من گفتم: «نه، یکی از رفقای قدیم هم اینجاست.»

و صدا گفت: «پس بگذار لباس بپوشم.»

و من گفتم: «نه! نه! همان طور که هستی بیا.»

می دانستم که همان طور که هست، نمی آید. رفیقم خشکش زده بود و مات و مبهوت به من نگاه می کرد. او را با رنگ پریده اش تنها گذاشتم و تند به اتاق خواب رفتم تا فرصت لباس پوشیدن به ماچه ندهم. وقتی که رسیدم، داشت

لباس خوابش را در می آورد. همان طور نیمه برهنه بغلش کردم و روی دست به اتاق نشیمن آوردمش. همینکه چشم رفیقم به من و او افتاد، با صدایی که هیچ وصفی برایش ندارم، گفت: «تو؟»

زن گفت: «بله، من!»

و من گفتم: «بله، او! یک مصاحب از جنس مخالف! از جنس مکمل! حالا دیدی که تو قبلاً مرا نجات داده بودی و خودت هم خبر نداشتی! من سعادت پیدا کرده ام که الاغ بودن را امتحان کنم و این سعادت را از جهتی تو نصیبم کرده ای.»

و زن قه قه خندید و همان طور که روی دستهای من بود، دستهایش را به دور گردنم انداخت و مرا بوسید و گفت: «او خیلی آدم است. خیلی! حیف نیست که با او از الاغ بودن حرف می زنی!»

اما رفیق من حرفی نمی زد. از جا بلند شده بود، با رنگ پریده به نزدیک در رفته بود و داشت فلنگ را می بست. فقط نگاه می کرد و می رفت. و رفت و حتی خدا حافظی هم نکرد. رفتنش، یعنی این جور رفتنش مرا به یاد وقتی انداخت که داشته بود زیب شلوارش را بالا می کشیده بود و از اتاق آن زن می رفته بود.

ماچه ام را دوباره به اتاق خواب بردم، روی تخت درازش کردم و دستی روی شکمش کشیدم. هنوز بر آمده نبود. اما من دلم خواست که آن را بر آمده احساس کنم، و کردم. تمام وجودش بوی مخصوصی می داد. بوی یک ماچه الاغ.